

دوستی دوزخ

w w w . q u d s o n l i n e . i r

دوست

۴

خیلی بزرگ است این جهان، اما
 پیش تو خیلی ریز و کوچولوست
 هر آدمی خوشبخت و خوشحال است
 وقتی کمک‌های خدا با اوست

۸

تو دوست هر آدمی باشی
 آزاری از مردم نمی‌بیند
 حتی اگر تنهای تنها شد
 از باغ غصه، گل نمی‌چیند

با الهام از
 دعای ۵ صحیفه سجاده

۱

تو از دل آدم خبر داری
 از حرف‌های توی دل‌ها مان
 رازی نمی‌ماند در این دنیا
 از چشم‌های تیز تو، پنهان

۲

این مهربانی‌های تو انگار
 مانند گنجی توی این دنیا است
 وقتی تو هستی زندگی خوب است
 هر جا تو باشی روشن و زیباست

۳

یک وقت‌هایی قد یک کوهی
 یک وقت‌هایی قد یک شبدر
 گاهی شبیه اخم بابایی
 گاهی شبیه خنده مادر

حال شما چطور است؟ چه خبر آن بالاها؟ همه چیز مرتب است؟ اینجا هم تقریباً همه چیز مرتب است، هم حال خودم خوب است وهم حال نمره هایم. مدرسه ام را دوست دارم و در سرمای پاییزی، خانه گرمی دارم و این ها همه هدیه های باارزش شما به زندگی ماست. خدای عزیز واقعا من چطوری می توانم از شما به خاطر چیزهایی تشکر کنم که دیگران ندارند؟ مثلاً همین شهرها و روستاهای زلزله زده ایران، خبرش را که شنیده ای؟! مادرم می گوید خیلی از بچه های آنجا نه خانه ای دارند، نه مدرسه ای و نه حتی جای گرمی! واقعا آن ها این روزها و شب ها را چطور سر می کنند؟ کاش بزرگ بودم و می توانستم کمک شان کنم. شاید این طوری می توانستم شکر نعمت هایی را که به من داده ای به جا بیاورم. کاش...
ولی صبر کنید، شاید بتوانم با کمی از پول توجیبی هایی که کنار گذاشته ام، پتوی گرم یا لباس گرمی برای آن ها تهیه کنم. بله، راهش همین است. یافتم! شما به من کمک می کنید و من هم در عوضش به بنده های دیگری کمک می کنم. به این می گویند: یک رابطه عالی!

خدای عزیزم
سلام



از تو ممنونم

بار الها از تو ممنونم که مرا مهمان بهترین هایت کردی و بر سر سفره مهربانی ات نشاندی.
بار الها از تو ممنونم که به من آموختی بهترین راه شکر گزاری بخشیدنی هایت، بخشیدن به دیگران است.
خداوندا از تو ممنونم که دست های مرا به سرچشمه ی خوبی ها وصل کردی و آن ها را برای بخشش به دیگران لبریز کردی.
بار خدایا از تو ممنونم





بریم سراغ یک داستان شیرین و خوشمزه

خوش خبر

چشم‌هایش بسته شد. فردا صبح وقتی گل از خواب بیدار شد، خورشید توی آسمان بود. زنبور وزوزی کنار گل پرواز می‌کرد. زنبور وزوزی گفت: «سلام، گل جواب داد: «سلام». زنبور وزوزی هنوز همان‌جا بود. گل تعجب کرد: «تو چرا نمی‌روی؟» زنبور جواب داد: «تو چرا دیر بیدار شدی؟» گل خمیازه‌ای کشید: «نمی‌دانم چرا این قدر خسته‌ام!» زنبور وزوزی گفت: «حتما همه شب با گلک‌ها حرف می‌زدی.» گل به اطرافش نگاه کرد و یک‌دفعه گل‌های زیادی را نزدیک خودش دید. آن‌ها سفت به او چسبیده بودند. گل خیلی خوشحال شد، او به آرزویش رسیده بود. ولی انگار زنبور خیال رفتن نداشت. گل به وزوزی نگاه کرد و گفت: «تو امروز کار نداری؟» وزوزی یک‌دفعه یادش آمد که دیر کرده: «وای دیرم شد! من باید زود بر گردم!» و پرواز کنان رفت. همین‌که وزوزی رفت، گل به گلک‌ها نگاه کرد. گلک‌ها هم به او نگاه می‌کردند. گل یاد خوابی افتاد که دیده بود. بعد خوابش را برای گلک‌ها تعریف کرد: «دیشب خواب دیدم خدا برایم دوست‌های زیادی فرستاد، من هم به خدا قول دادم تا بقیه را خوشحال کنم.» یکی از گلک‌ها که تازه از خواب بیدار شده بود، گفت: «من هم دوست دارم بقیه را خوشحال کنم.» بقیه گلک‌ها هم داد زدند: «ما هم دوست داریم بقیه را خوشحال کنیم.» گل که فهمیده بود اسمش قاصدک است، می‌دانست چطور باید بقیه را خوشحال کند. او توی گوش هر گلک چیزی گفت، بعد نسیم را صدا زد. نسیم که آمد، هر کدام از گلک‌ها با نسیم به سمتی رفتند تا با خبرهای خوب، بقیه را خوشحال کنند.



گل آن‌روز هم مثل هر صبح، خیلی زود از خواب بیدار شد. او خواب سبکی داشت و همین‌که آسمان روشن می‌شد، نور آسمان از خواب بلندش می‌کرد. گل مثل هر روز برگ‌هایش را با شب‌نم‌هایی که روی آن‌ها بود شست، بعد شروع کرد به نگاه کردن به دور و اطراف. کمی که گذشت، زنبور وزوزی از کنار او رد شد. گل گفت: «سلام.» زنبور هم همین‌طور که دور می‌شد، داد زد: «سلام.» گل ناراحت نشد. او می‌دانست که زنبور خیلی کار دارد و باید زود برود. با رفتن زنبور، گل دوباره تنها شد. او با خودش گفت: «باز هم یه روز دیگه اومد. نه کاری دارم که سرگرم بشم، نه دوستی که باهاش حرف بزنم.» زنبور وزوزی و گل با هم دوست بودند. زنبور وزوزی همیشه عجله داشت، همیشه کار داشت، اما گل هیچ‌وقت کار نداشت. او به آسمان نگاه کرد که کم‌کم روشن‌تر می‌شد، بعد رو به خورشید گفت: «سلام!» خورشید خیلی دور بود و صدای گل را نشنید. گل همین‌طور نگاه کرد و نگاه کرد تا خورشید به وسط آسمان رسید. آسمان کمرنگ‌تر شده بود. گل می‌خواست کمی بخوابد، اما خورشید خیلی نور داشت. گل فقط چشم‌هایش را بست و در دل آرزو کرد کاش این‌همه تنها نباشد.



وقتی خورشید از آسمان رفت و ماه جای آن را گرفت، درست وقتی ستاره‌ها شروع کردند به حرف زدن با ماه، گل یک‌روز دیگر را پشت‌سر گذاشته بود. او کمی به آسمان شب نگاه کرد، بعد شروع کرد به شمردن ستاره‌ها: «یکی، دوتا، سه تا، چهار تا...» گل تا بیست شمرد، اما قبل از این‌که «ت» بیست را بگوید،



ماجراهای کله‌پوک و کله‌کوک

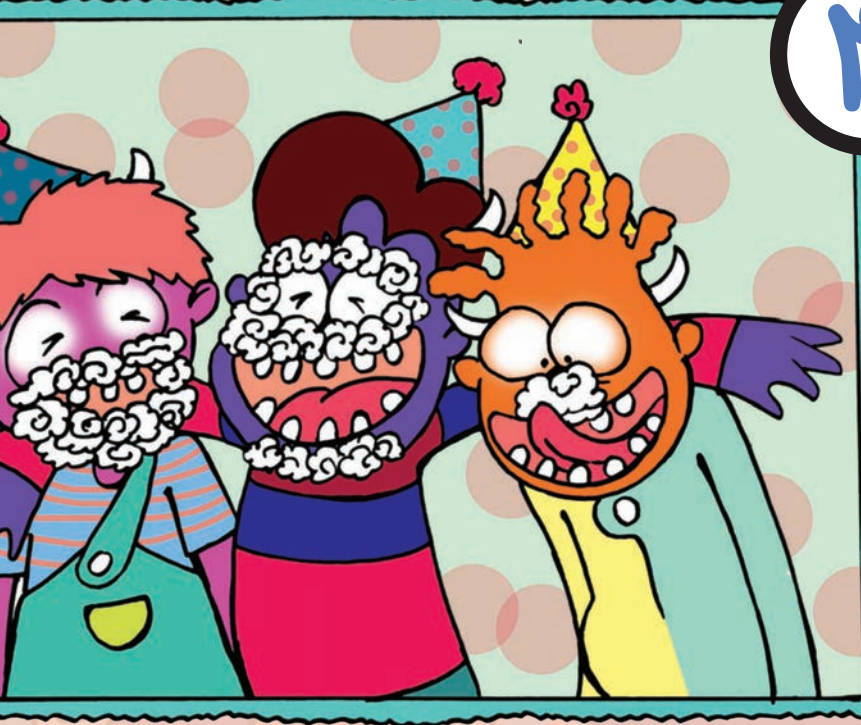
یک اتفاق بامزه

تولد پوکی بود و همه شاد و خندان دور پوکی ایستاده بودند و منتظر بودند که پوکی شمع‌ها را فوت کند. کله‌پوک هم از شادی بالا و پایین می‌پرید. کله‌پوک یک قدم به طرف پوکی برداشت تا فوت کردن شمع‌ها را بهتر ببیند، اما تعادلش به هم خورد و افتاد روی پوکی و پوکی با سر رفت توی کیک. همه ساکت شدند و هیچ‌کس چیزی را که دیده بود، باور نمی‌کرد. پوکی سرش را از توی کیک بیرون آورد. کیک تولد خراب شده بود و سروصورت پوکی پر از خامه بود و حتی کمی از لباسش هم خامه‌ای شده بود.



۱

۴



اما آن طوری که کله‌پوک فکر می‌کرد نبود. وقتی کله‌پوک از تولد پوکی رفت، کله‌کوک خیلی ناراحت شد. او هم برای پوکی ناراحت بود و هم برای کله‌پوک. کله‌کوک به پوکی نگاه کرد و زد زیر خنده. کله‌کوک گفت: پوکی، خیلی بامزه شدی! من که تا به حال تولد به این بامزه‌ای ندیده بودم. برو و خودت رو توی آینه ببین. پوکی وقتی خودش را توی آینه دید، خنده‌اش گرفت و تکه‌ای از کیکش را توی صورت کله‌کوک پرت کرد و گفت: تو هم بامزه شو. کوکی هم خنده‌اش گرفت و کله‌کوک هم تکه‌ای کیک توی صورت کوکی زد و همه کیک‌ها شدند و چندتا عکس کیک با هم گرفتند. البته نصف کیک سالم بود و همه کیک خوردند و پوکی و کوکی خیلی با هم و لباسش را عوض کرد. پوکی دید که تولدش خراب نشده و خودش را شست و کله‌کوک گفت: بعضی وقت‌ها اتفاق‌هایی می‌افتد که تقصیر هیچ‌کس نیست و بهتر است به جای این که غصه بخوریم، به این اتفاق‌ها بخندیم و نگذاریم دوستی‌های ما خراب شوند. پوکی گفت: کاش کله‌پوک نرفته بود. من حرف‌های بدی به کله‌پوک زدم، ولی طفلکی کله‌پوک تقصیری نداشت.



کله پوک گریه کرد و رفت
تا به کنار جنگل رسید. کله پوک همان جا
نشست و هق هق گریه کرد. صدای گریه کله پوک
توی جنگل پیچید و به گوش خوکلازهای وحشی
و میلانازهای منقار دراز رسید. آن ها هم بغض کردند و
گریه شان گرفت. میلانازهای منقار دراز و خوکلازهای وحشی
هم به حال کله پوک گریه می کردند. کله پوک تا شب کنار
جنگل ماند و گریه کرد و غصه خورد. او خیلی
ناراحت بود که تولد پوکی را
خراب کرده است.

پوکی بغض کرده بود و کله پوک
حسابی ترسیده بود. پوکی با عصبانیت فریاد
زد: کله پوک! تو کیک تولدم رو خراب کردی! همیشه
چرا هیچ وقت دقت نمی کنی! کوکی گفت: پوکی راست می گه،
خیلی خجالت می کشید و بغض کرده بود و لب هایش می لرزید.
برای همین هم دوید و از جشن تولد بیرون رفت. او توی پیاده رو
می دوید و گریه می کرد. کله پوک فکر می کرد بیچاره ترین کله پوک
توی دنیاست. او نمی خواست تولد پوکی را خراب کند. او
فکر می کرد همه دوستانش بی انصاف و
نامهربان هستند.

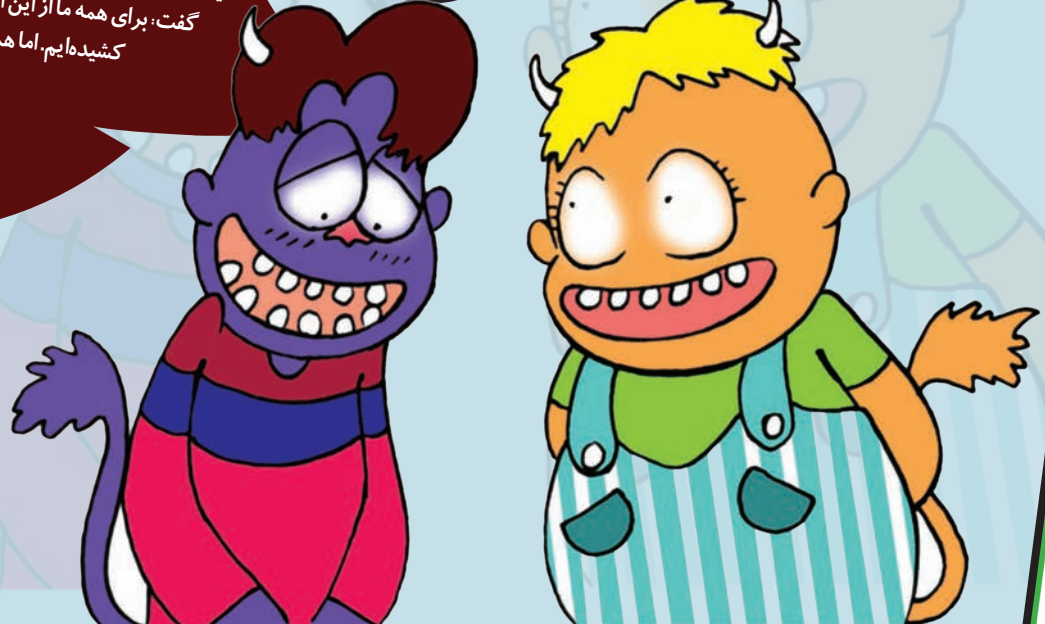
۳

۲



فردای آن روز کله کوک و پوکی و
کوکی به دیدن کله پوک رفتند. کله پوک باز هم بغض
کرده بود و ناراحت بود. او با صدای لرزان گفت: من نمی خواستم
تولد پوکی خراب بشه. پوکی گفت: ما همگی می دونیم که تو تقصیری
نداشتی. من حرف های بدی به تو زدم و از تو معذرت می خوام. کوکی هم
از کله پوک عذر خواهی کرد. اما کله پوک باز هم ناراحت بود. او فکر می کرد که
موجود دست و پا چلفتی ای است. کله کوک برای بچه ها از اشتباهات خودش گفت.
او گفت که می خواسته به خاله اش در کارها کمک کند و لباس ها را اتو کند. اما درجه
اتو زیاد بوده و یکی از بهترین لباس های خاله اش را سوزانده! کوکی هم تعریف کرد که
یک بار توی مهمانی دستش به لیوان نوشابه خورده و نوشابه توی دیس غذا ریخته. پوکی
گفت: برای همه ما از این اتفاق های بد افتاده است و خیلی ناراحت شده ایم و خجالت
کشیده ایم. اما همه ما باید خودمان و دیگران را ببخشیم و خیلی سخت
نگیریم. کله کوک گفت: خیلی وقت ها هم می توان به
این اتفاق ها خندید. مهم ترین چیز، دوستی است
و ما دوستان خوبی هستیم.

۵



ترساندم تان. به چی نگاه می کنید؟ سنبله و کرم کوچولو خندیدند و گفتند: «اشکالی نداره، صدای چیک چیک آب می آمد، آمدیم ببینیم از کجاست؟ این لوله های باریک چی هستن؟» نرگس بانو که کنجکاو بچه ها را دید، خوشش آمد و گفت: «این ها لوله های آب هستن، به این روش آبیاری قطره ای می گویند.» بعد به سمت چندتا نرگس که غنچه داده بودند رفت و رو به سنبله کرد: «راستی، نرگس هایم را دیدی؟ همراه بیا می خواهم چیزی به تو نشان دهم.» و حرکت کرد به سمت میز کارش. سنبله و کرم کوچولو همان طور که به گل ها نگاه می کردند، پشت سر نرگس بانو رفتند. نرگس بانو یکویی از پشتش یک جعبه کادو بیرون آورد و گفت: «این برای توست، به خاطر علاقه ای که به گل ها داری. بازش کن بین.» سنبله که از خوشحالی داشت بال درمی آورد، سریع سر جعبه را برداشت. توی جعبه دو تا پیاز گل بود. سنبله با تعجب گفت: «این ها پیاز گل نرگس اند؟» نرگس بانو گفت: «نه سنبله بانو، این ها پیاز گل هایی است که می توانی هفته های آخر پاییز بکاری. گل لاله و گل سنبل از گل هایی است که در پاییز کاشته می شوند، اما بهار گل می دهند. عید نوروز با این گل ها هر سال رنگی رنگی می شود.» سنبله از شدت خوشحالی خودش را توی بغل نرگس بانو انداخت و او را یک بوس آبدار کرد و گفت: «آخ جوونم، پس برای آخر پاییز بیکار نیستم. گل هایی هست که بکارم.» نرگس بانو سنبله را بوسید و گفت: «هر وقت خواستی این ها را بکاری، بیا تا برایت بگویم باید چه کار کنی.»

گل هایی که می شود در آخر پاییز کاشت

هدیه ای برای سنبله

نرگس بانو از وقتی با سنبله آشنا شده، مدام به او و گل هایش فکر می کند. او از مامان سنبله شنیده بود که سنبله خیلی کاشتن گل و باغبانی را دوست دارد. او از تلاش سنبله برای یاد گرفتن باغبانی خوشش آمده و حالا تصمیم گرفته اطلاعات بیشتری به سنبله بدهد و گاهی او را به گلخانه اش دعوت کند. امروز یک روز خیلی خوب است. سنبله امروز به گلخانه نرگس بانو دعوت است. قرار است نرگس بانو، نرگس های جوان را که تازه سر از خاک بیرون آورده اند، به او نشان دهد. سنبله هفته پیش بالاخره فرصت پیدا کرد پیاز گل نرگسش را بکارد، آن هم در یک گلدان سفالی خوشگل که از مادر بزرگش گرفته بود. «سلام، ما آمدیم. نرگس بانو کجایی؟» صدای سنبله و کرم کوچولو در گلخانه پیچید، اما هیچ کس جوابی نداد. سنبله دوباره گفت: «سلام، هیچ کس نیست؟» بعد رو به کرم کوچولو کرد و گفت: «به نظرت نرگس بانو کجاست؟» صدای چیک چیک آب می آمد. سنبله و کرم کوچولو کنجکاو شدند ببینند صدای آب از کجا می آید. به سمت نرگس ها رفتند. لوله های باریکی شبیه سیم برق کنار هر گلدان بود که از آن آب توی گلدان می چکید. همان طور داشتند به لوله ها و نرگس های جوان که تازه سر از خاک بیرون آورده بودند نگاه می کردند که یکهو با صدای نرگس بانو از جا پریدند: «سلام بچه ها!» نرگس بانو از پریدن بچه ها هم خنده اش گرفت و هم شرمنده شد. با کمی خجالت گفت: «ببخشید





سه جوجه جغد

دوست داری به دنیای حیوانات برویم؟ پس بدو که رفتیم! فکر کنم تو سنجاب خوشحال را دوست داشته باشی، شاید هم از میمون و بچه میمون خوشتر بیاید، یا از شیر خوردن بچه آهو.



سه جوجه جغد
بازیگوش.



این یک برگ نیست، یک حشره شبیه برگ است. حتما شکار کردن این حشره برای پرنده‌ها خیلی سخت می‌شود.



آخی! این بچه آهو
شیر می‌خورد.

این یک برگ نیست، یک حشره شبیه برگ است. حتما شکار کردن این حشره برای پرنده‌ها خیلی سخت می‌شود.



یک سنجاب
خیلی خوشحال.



مامان میمون کم کم
به خواب می‌رود،
اما بچه میمون هنوز
نخوابیده.



این حیوان هم
یک روباه سفید است.



این آهو چقدر بازیگوش است.
مثل این که خیلی دوست دارد
بپرپر کند.



این پرنده‌ها درست مثل
بال‌های رنگی‌شان شاد هستند.
ان‌ها دوتایی آواز می‌خوانند.



جدول شماره ۱۰

سلام به دوست کفشدوزکی! کفشدوزک! امروز باز هم برایت یک جدول دارد. سوالات این جدول درباره سوره یوسف است. قبل از این که جدول را حل کنی به فهرست قرآن نگاهی بینداز و این سوره را پیدا کن. درباره داستان حضرت یوسف هم باید چیزهایی بدانی. می توانی آن ها را از بزرگ ترها بپرسی یا داستان آن را بخوانی.

- ۱- حضرت یوسف از همان کودکی خیلی بود. برای همین آدم های زیادی به او توجه می کردند.
- ۲- برادران یوسف برای این که او را از پدرش دور کنند، او را داخل یک انداختند.
- ۳- پدر حضرت یوسف او را خیلی دوست داشت، برای همین برادرهایش خیلی به او می کردند.
- ۴- برادرهای یوسف برای این که به پدرشان بگویند او را گرگ خورده است او را که به آن خون بزغاله زده بودند، برایش بردند.
- ۵- اسم برادر حضرت یوسف که از همه کوچک تر بود، چیست؟
- ۶- وقتی حضرت یوسف از پدرش دور شد، پدرش آن قدر گریه کرد تا شد.
- ۷- اسم پدر حضرت یوسف که خیلی او را دوست داشت.
- ۸- وقتی آدم هایی که از صحرا می گذشتند یوسف را پیدا کردند، او را به پادشاهی که به او می گفتند فروختند.
- ۹- پادشاه سرزمین مصر یک شب در خواب دید تعدادی گاو لاغر، گاوهای فربه را می خوردند. تعداد آن ها تا بود. بعد هم یوسف خواب او را تعبیر کرد.
- ۱۰- تعداد آیه های سوره یوسف چندتا است.
- ۱۱- به فهرست قرآن نگاه کن و ببین سوره یوسف چندمین سوره قرآن است.

سوالات

